

جنگ جوی آوارہ

www.ketab.ir

تألیف:

نصر اللہ شفیعی

شناسنامه



اداره کل حفظ آثار
و نشر ارزشهای دفاع مقدس
استان بوشهر



کنگره سرداران و شهید
استان بوشهر



نشر پلاک عشق

سرشناسه: شفیعی، نصرالله، ۱۳۴۱ -

عنوان و نام پدیدآور: جنگجوی آواره / تالیف نصرالله شفیعی؛ ویراستار
زهر اشاعری؛ [به سفارش] کنگره سرداران و شهید استان بوشهر و
اداره کل حفظ آثار و نشر ارزشهای دفاع مقدس استان بوشهر.

مشخصات نشر: بوشهر: سپاه پاسداران انقلاب اسلامی (استان بوشهر)،
سپاه امام صادق(ع)، مرکز حفظ آثار و نشر ارزشهای دفاع مقدس،
نشر پلاک عشق، ۱۴۰۰

مشخصات ظاهری: ۵۸ ص؛ ۱۴/۵×۲۱/۵ س.م.

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۷۴۲۱-۴۰-۸

وضعیت فهرست نویسی: فیا

موضوع: جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹-۱۳۶۷ — خاطرات

موضوع: Personal narratives -- ۱۹۸۸-۱۹۸۰, Iran-Iraq War

موضوع: جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹-۱۳۶۷ — نبردها — خاطرات

موضوع: Campaigns-- Diaries -- ۱۹۸۸-۱۹۸۰, Iran-Iraq War

شناسه افزوده: سپاه پاسداران انقلاب اسلامی (استان بوشهر). سپاه امام

صادق(ع)، مرکز حفظ آثار و نشر ارزشهای دفاع مقدس. نشر پلاک عشق

شناسه افزوده: بنیاد حفظ آثار و نشر ارزشهای دفاع مقدس. اداره کل

حفظ آثار و نشر ارزشهای دفاع مقدس استان بوشهر

شناسه افزوده: ستاد کنگره بزرگداشت سرداران و دوازده شهید استان بوشهر

رده بندی کنگره: DSR۱۶۲۹

رده بندی دیویی: ۰۸۴۳۰۹۲/۹۵۵

شماره کتابشناسی ملی: ۷۵۸۰۹۶۰

ویراستار: زهر اشاعری

صفحه آرای: سمیرانهنگی

طراح جلد: نصرالله شفیعی

ناشر: پلاک عشق

نویت چاپ: اول- ۱۴۰۰

تیراژ: ۱۰۰۰ جلد

قیمت: ۳۰۰۰۰ تومان

فهرست مطالب

صفحه	عنوان
۷	مقدمه مدیر کل
۳۹	جنگجوی آواره
۴۱	بر بام گلدسته مسجد فاو
۴۶	اسیر عراقی اذان گوی مسجد
۵۰	تبلیغات روانی طرفین
۵۱	بعثی های به چنگ آورده شده
۵۳	قابل تأمل
۵۵	پای بر جای مانده شهید
۵۶	پایان مأموریت و برگشت
۵۹	به روایت تصویر

جنگجوی آواره

سال ۱۳۶۴ بود. با امیدها و آرزوهای زیاد برای ادامه‌ی تحصیل به تهران رفتم. دانشکده ادبیات فارسی و زبان‌های خارجه دانشگاه علامه طباطبایی واقع در منطقه‌ی سعادت‌آباد تهران بیش از هر ساختمان دیگر خودنمایی می‌کرد. برایم خیلی جالب بود که بالاخره چهار سال پس از اخذ دیپلم و تجربه‌ی سه سال معلمی مجدداً عنوان دانشجو را بر تارک خود دیدم. دانشجویی که صبح‌ها کیف و کلاسور را به دست می‌گرفت و از دهکده «درکه» در شمالی‌ترین نقطه‌ی تهران سوار بر خط واحد می‌شد و به سمت سعادت‌آباد می‌رفت. در مقابل پل ملیریت پیاده می‌شد و از آنجا پیاده، سر بالایی را طی می‌کرد تا به دانشکده برسد. برای من که به آب‌وهوای گرم جنوب عادت داشتم سرمای سخت و گاه زیر صفر سعادت‌آباد تهران شکننده بود. صبح‌ها که پیاده سر بالایی را طی می‌کردم دستانم از شدت سرما حسابی درد می‌گرفت؛ ولی چاره‌ای نبود هر طور شده خود را به دانشکده می‌رساندم و در دمای مناسب راهروها و کلاس دستم را گرمی می‌بخشیدم. رفتن به دانشکده برایم تکراری شده و تقریباً خسته‌کننده شده بود.

بهمن‌ماه ۱۳۶۴ فرا رسید. عملیات والفجر

جنگجوی آواره

هشت آغاز گردید. شهر فاو به دست رزمندگان اسلام آزاد شد. موج شادی ملت ایران را فرا گرفت. خبر رسید که رژیم صدام برای جبران شکست‌هایش از بمب‌های شیمیایی استفاده کرده است. صدها نفر مجروح شیمیایی را از مناطق عملیاتی برای درمان به تهران آوردند. تعداد مجروحان آنقدر زیاد بود که بیمارستان‌های تهران کفاف نمی‌دادند، به همین خاطر خیلی از مجروحین در کف سالن ۱۲ هزار نفری آزادی بستری شدند. تعداد پرستاران کم بود. مجروحان شیمیایی نیاز به مراقبت داشتند. از دانشگاه درخواست کمک شد. به اتفاق تعدادی از دانشجویان به‌عنوان امدادگر به استادیوم آزادی رفتیم.

صدها رزمنده و شیران پرخروش آرام روی برانکاردها در کف استادیوم دراز کشیده بودند. ملحفه‌های سفید معمولاً روی آنها کشیده شده بود. هرچند تعداد مجروحان زیاد بود؛ ولی سکوت و آرامش خاصی بر فضای سالن ورزشگاه حاکم بود. تنها صدای سرفه‌ی برخی از رزمندگان مجروح و یا صدای پای امدادگران و پزشکان و پرستاران که در لابه‌لای برانکاردها برای مداوای مجروحان در رفت‌وآمد بودند به گوش می‌رسید.

تعدادی از مجروحان که دچار مشکل

جنگجوی آواره

تنفسی شده بودند با دستگاه اکسیژن تنفس می‌کردند. به ما سفارش شد که رعایت احتیاط را در برخورد با مجروحان داشته باشیم. به سهم خود تلاش می‌کردیم تا اگر برای درمان مجروحان کاری از دستان برآید انجام دهیم. لحظه‌ای با خود اندیشیدم که چرا من هم اکنون در تهران هستم؟ آیا به این اکتفا کنم که دانشجو هستم و مشغول تحصیل، پس وظیفه‌ام در قبال انقلاب و نظام و میهن چه می‌شود؟

هرچند که بهار ۶۳ را در جبهه بودم ولی نگران که چرا سال ۶۴ رو به اتمام است و سری به جبهه نزده‌ام. از استادیوم آزادی به دانشکده برگشتم. سر کلاس که نشستم، احساس بی‌قراری عجیبی کردم. هر کاری می‌کردم نمی‌توانستم با دقت به استاد گوش دهم. لحظات کلاس به سختی گذشت. دیدار مجروحان شیمایی واقعاً منقلب کرده بود.

چند روزی گذشت. همچنان خود را سرزنش می‌کردم. دنبال این بودم که چگونه و به چه طریق می‌توانم اعزام شوم. بهمن‌ماه به پایان رسید و وارد اسفندماه شدیم. هر روز که می‌گذشت گویا آتش جنگ شعله‌ورتر می‌گشت و من نیز دلم بیشتر هوای جبهه را می‌کرد. سیزدهم اسفندماه تصمیمم را گرفتم.